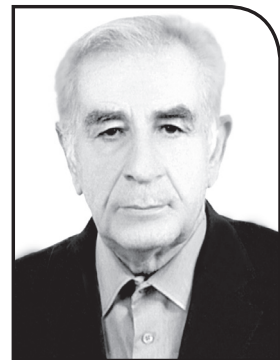




بخش پنجم



تهیه و تنظیم:
مهندس اکبر شبیرزاده

پژوهشی در بهره‌گیری از ابریشم در صنعت نساجی

در آن دیدند که سلطان در زورقی نشسته و به یکی از جزایر بحر آبسکون پناه برد. سلطان این مصلحت را پذیرفت و به جزیره کوچکی، یک‌ه و تنها که اثری از مسکن و حیات در آن نبود، انتقال یافت.

کمی بعد پسران سلطان، اوزلاغ شاه، آق شاه و جلال‌الدین به جزیره آمدند. خوارزمشاه همانجا فرمان نوشت و در آن به جای اوزلاغ شاه، بار دیگر جلال‌الدین را که پیش از آن تعقیب و تحقیرش می‌کرد به ولیعهدی خود برگزید. سلطان محمد گفت: «اکنون تنها جلال‌الدین می‌تواند مملکت را از بلا برهاند. او از دشمن نمی‌هراسد و خود به مصاف دشمن می‌شتابد. در این ساعت سوگند یاد می‌کنم که اگر خداوند متعال جلال‌الدین را ظفر دهد و اقتدار به من بازگرداند بر سراسر مملکت من، تنها شفقت و حقیقت حکمفرما خواهد بود.

سپس شمشیر خود را که قبضه الماس‌نگار داشت از کمر گشود و به کمر جلال‌الدین بست و او را سلطان خواند. جلال‌الدین پس

فلزی برای لباس‌های درباری و عوامل آنها از انواع پارچه که رواج داشت، زربفت بود. این پارچه‌ها متنی محکم داشت و از رشته‌های طلا و نقره که به صورت یکی در میان و راه راه بافته می‌شد؛ حاصل می‌گشت. برای جلوه بیشتر نقش گل‌های آن را از ابریشم براق و نزدیک به رنگ متن می‌بافتند. بلبلی نسبتاً بزرگ یا آهوپی کوچک با الیاف طلا روی زمینه نقره بر جنبه تجملی پارچه می‌افزود.

سلطان محمد خوارزمشاه در نزدیکی شهر آمل پنهان شد. امرای محلی به حضور رسیدند و ابراز آمادگی به خدمت کردند. از گروه بزرگ ملازمانش تقریباً کسی باقی نمانده بود و بسیار مستأصل به نظر می‌رسید. وی در نهایت خستگی، درماندگی و رنجوری با جمعی از امرای مورد اعتماد به مشورت پرداخت و در حالت نومیدی پیوسته می‌گفت: «آیا در روی زمین جای آرامی پیدا می‌شود که بتوانم در آن از گزند مغولان ایمن باشم؟» همه مصلحت

در حالی که مهاجمان مغول، زندگی مردم را مختل و آنان را آواره کرده بودند باز هم شرافت انسانی مردم موجب شد کارگاه‌های خود را بازسازی کرده و تولید پارچه را از سر بگیرند؛ با این تفاوت که نوآوری‌های جالب‌تر و طرح‌های گیراتر از گذشته خلق کردند و حکمرانان و متجاوزین را به خود مشغول کردند تا از تظلم بیشتر ممانعت به عمل آید

در این زمان نفاست پارچه‌های جدید آشکار شد. شاخ و برگ‌هایی از نوع نیلوفر رایج گردید. در تصاویر نقش جانوران و پرندگان عجیب چینی با پرندگان دیگر که جنبه تزئینی داشت؛ به کار رفت. این نقوش در طرح پارچه تکرار می‌شدند و اغلب چنان در کنار هم همدیگر قرار می‌گرفت که بیننده احساس حرکت مورب در آنها داشت.

در تولید پارچه‌های جدید، نوآوری‌های فراوان موجب حیرت می‌شد و همچنین تغییرات تار و پود و بکارگیری نخ‌های



سوی کوه‌های مه آلوده‌ای که در افق دور سر به آسمان داشت، شتافت. آخرین رشته پیوند خوارزمشاه با وطن و رعایای عاصی و همیشه ناراضی بریده شد. دیگر نه تاخت و تاز مغولان و نه سایه‌های شوم چنگیزخان سرخ ریش، او را تهدید می‌کرد. پای جبهه و سوبوتای (سرداران) چنگیز که در پی محمد بودند دیگر به اینجا نخواهد رسید. آذوقه یک‌ماه خوارزمشاه تأمین بود. والی استرآباد در تنگنای میان تپه‌های شنی چادر نم‌دین به پا داشت. دیگ و آلات طبخ، جوال برنج، دبه روغن، دلّو چرمین و سایر مایحتاج دیگر گرد آورده بود. از این پس سلطان، زندگی درویشی در پیش گرفته و خود غذای روزانه خویش را طبخ می‌کرد.

زورق به کلی دور شده بود ولی محمد همچنان ایستاده بود و سر در گریبان تفکر فرو برده بود. سپس نشست و روی شن‌هایی خشک و گرم دراز کشید. آفتاب بدنش را گرم می‌گرد و نسیم ملایمی از دریا می‌وزید. خوارزمشاه به خواب رفت اما چیزی نگذشت که صدای خش خش و پیچ‌پیچ، سلطان را بیدار کرد. گوش فرا داد و شنید که می‌گویند: «مرد تنومند و زورمندی است.» این صداها در این جزیره لخت و عور از چه کسانی است؟ مگر باز دشمن رسیده است؟ سلطان چشم گشود و دید سری با کلاه پوستی سیاه در میان بوته‌های خاکستری رنگ روی یکی از تپه‌های مقابل نمودار همان دم ناپدید شد. با خود سلاح نداشت، تیر و کمان و تبر در خیمه بود. از جا پرید شتابان از تپه‌ها بالا رفت. در پایین تپه در قطع هزمین خاکی، موجوداتی ژنده پوش و پابرنه می‌دویدند. یکی از آنان خلقتی عجیب داشت و روی چهار دست و پای مقطوع می‌خزید. خوارزمشاه با خود گفت: «به والی استرآباد

چین خورده است با همین شیوه بافته شده و همان گل و بته‌ها با فواصل بیش از حد عادی بر آنها نقش بسته است. در کناره‌های پارچه قیطان‌های فلزی وجود دارد و رنگ‌های رایج این دوره عنابی روشن و آبی فیروزه‌ای است اما رنگ‌های ملایم‌تر مانند گل‌بهی، آجری، قهوه‌ای، خاکستری و بنفش نیز در این نوع پارچه‌ها و انواع دیگر معمول بود.

وقتی زورق قیراندود از ساحل جدا می‌شد، خوارزمشاه با چهره‌ای تیره از اندوه بر دماغه شنی جزیره ایستاده بود و اندیشناک به آن می‌نگریست. ملاحان ترکمن بادبان بزرگ خاکستری زورق را برافراشتند. پسران خوارزمشاه و امیر استرآباد دست به سینه در زورق ایستاده بودند و تا زمانی که دیدگان سلطان به آنان دوخته بود، جرئت نداشتند سر برگردانند. باد بر بادبان وزید، زورق در تلاطم امواج بالا و پایین می‌رفت و به

از دریافت شمشیر گفت: «من زمام خوارزم را به کف می‌گیرم که مغولان بر آن مستولی هستند. من سرکردگی لشکرهایی را به عهده می‌گیرم که از آنها جز نام نمانده است و همه چون برگ‌های پس از طوفان پراکنده‌اند ولی من در این شب تار، آتش دعوت به جهاد می‌فروزم و دلاوران را گرد خود می‌آورم.» آن‌گاه با پدر بدرود گفت و به آهنگ پیکارهای آینده شتابان راه بازگشت در پیش گرفت. دیگران نیز همه از پی او روان شدند و محمد در جزیره شن‌زار آبسکون تنها ماند.

مردم فقیر و ماتمزده ایران تحت ظلم و ستم چنگیزخان و مغولان وحشی برای رهایی از گرسنگی و تنگی معیشت در فکر کار و تولید بودند و با سرمایه اندک باقیمانده به پارچه بافی و نوآوری مشغول شدند. از مختصات دیگر پارچه‌بافی این دوره تافته‌های جدیدی که سنگین و

خواند. سپاهیان با خنجر گوری در میان شن‌ها کردند و جسد خوارزمشاه را که تا چندی پیش مقتدرترین فرمانروای عالم اسلام بود؛ به خاک سپردند. تیمورملک جزیره را ترک گفت و با مأموران خود به جستجوی جلال‌الدین شتافت تا ماجرای مرگ پدر را به او بازگوید. در حالی که مملکت از طرف خوارزمشاهیان در حال چپاول و تحت ظلم و جور و مالیات‌های سنگین بود.

برای تأمین رزق و روزی و آرام کردن زورگویان، کشاورز علاوه بر تولیدات همیشگی، مبادرت به پرورش کرم ابریشم نمود و آن را به پیش بردند تا ابریشم را به دست کارگر هنرمند ایرانی برسانند و آنها مبادرت به بافت پارچه‌های جدید و ارزشمند که در آن زمان سرآمد کلیه پارچه‌های جهان بود؛ نماید به این ترتیب قدری مملکت آرام شود و مردم به زندگی پر رنج و زحمت خود ادامه دهند.

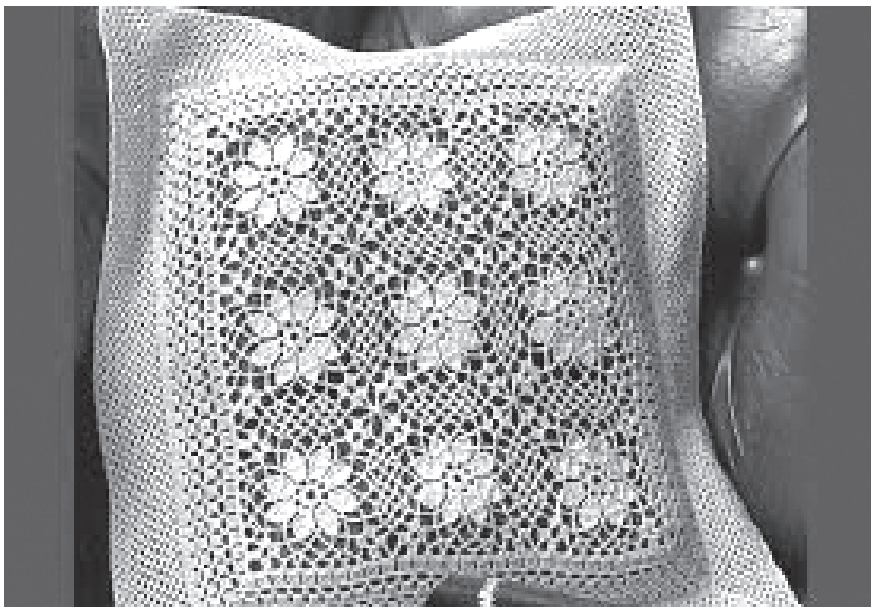
نوشته‌های یاقوت حموی درباره بلاد و اوضاع آبادی‌های قرن ششم و هفتم هجری قمری حاکی است که در بسیاری از شهرها بافت پارچه‌های گرانبها و پرنقش و نگار

زیرا هیچ‌یک از ما شفا نیافت. « تیمورملک به سپاهیان خود گفت آنها را به حال خود بگذارید. من از آنها تیره بخت‌ترم. تمام عمر در راه عظمت شاهان خوارزم شمشیر زدم، زخم‌ها خوردم اما ایمن داشتم که محمد خوارزمشاه، اسکندر ثانی و شکست‌ناپذیر است و در روز بلا، سپاه بی‌هراس اسلام را به نصرت می‌رساند؛ اینک مرا از آن زخم‌ها عار می‌آید و بر سال‌های جوانی خود که بیهوده در راه دفاع از سراب کاذب به پایان رفت، تأسف می‌خورم. مردی که سپاه عظیم زیر فرمان داشت و می‌توانست عالمی را مستخر سازد اکنون قادر نیست دست بجنایند و کلاغ از خود براند. او تک و تنها بی‌آن که جامه‌ای برای ستر عورت و مشتی خاک وطن برای گور خود داشته باشد؛ در اینجا افتاده است. مرا سپاهیگری بس است. در چشمانم آنقدر اشک نیست که خطاهای روان‌سوزم را با آن بشویم.»

تیمورملک شمشیر از کمر گشود و آن را زیر پانها و درهم شکست. آنگاه جسد خوارزمشاه را غسل داد و با دستار خود کفن کرد و یگانه‌دعایی که از حفظ بود، بر او

گفته بودم مرا به جزیره‌ای بی‌سکنه برساند. پس این جماعت چه می‌کنند؟» آنگاه با دل‌هراسان به سوی خیمه روان شد. جلوی خیمه قریب ده موجود عجیب‌الخلقه نیم‌دایره نشسته بودند. این جماعت که صورت آدمی را از دست داده بودند سرهایی چون شیر، پوزه‌های سرخ و متورم و مملو از تاول و جراحات چرکین داشتند. یکی از آنان فریاد زد: «تو کیستی و چرا به این جزیره آمده‌ای؟ ما را از همه جا می‌رانند و این جزیره را اشغال کرده‌ایم.» سلطان پرسید: «شما کیستید؟» گفتند: «ما نفرین‌شدگان درگاه خداوندیم. امروز به این جزیره برای ماهیگیری آمده‌ایم.» دیگری گفت: «مگر نمی‌بینی ما همگی جذامی هستیم. زنده زنده متلاشی می‌شویم.»

پانزده روز پس از این واقعه، بنا بود که اطلاع از وضعیت خوارزمشاه به دست بیاورند. تیمورملک- سردار خوارزمشاه- با چند سپاهی از زورقی پیاده شدند. مدتی گشتند تا جسد بی‌لباس او را در ساحل پیدا کردند. کلاغ سیاهی روی سرش نشسته بود و به چشمانش نوک می‌زد. تیمورملک جزیره را گشت و جذامیان را که از ترس میان بوته‌ها پنهان شده بودند پیدا کرد. پرسید: «در این جزیره چه گذشته است؟» در جوابش گفتند: «ما دیدیم کسانی که با زورق آمده بودند به این مرد تعظیم می‌کنند و او را پادشاه خطاب می‌کنند. از پیران شنیده بودیم اگر جذامی قبای شاه را بپوشد، شفا می‌یابد و سالم می‌شود. ما به این نیت جامه او را در آوردیم و دعوت کردیم با ما غذا بخورد و طعام برایش می‌بردیم اما از خوردن پرهیز می‌کرد و پیوسته آتش می‌افروخت. به همین ترتیب که اکنون هست خاموش بر زمین می‌خوابید. تمام جامه‌های او حاضر است. بر ما یقین شد که او سلطان نیست





مرگ چنگیز

به علت ترس از مرگ و بیماری که بر چنگیز مستولی شده بود، فرمان بازگشت داد. پس از فرار متهوران جلال‌الدین و دور شدن او از مرگ و سپاهیان چنگیز، وی دو تن از سرداران جنگ‌آزموده خود را به دنبال جلال‌الدین به هندوستان روانه کرد. مغولان راه‌های بسیار پیمودند ولی از سلطان اثری نیافتند و در بازگشت شهرهای تحت فرمان ملک اغراق و اعظم ملک- متحدین جلال‌الدین را تاراج کردند.

مغولان کشتی‌های بسیار ساختند و منجنیق‌ها و سنگهای گردی که برای پرتاب با منجنیق می‌آمد، بر آنها نهادند و کشتی‌ها را از رودخانه سند به پایین راندند تا به شهر مولتان رسیدند. با منجنیق بر آن شهر ثروتمند سنگ بارید ولی باروهای مستحکم، ورود پیایی سپاهیان هندی و گرمای توان فرسا، مغولان پوستین پوش را واداشت که از محاصره شهر دست بردارند و به اردوگاه چنگیز در کوهستان بازگردند. خاقان اعظم از گرمای سوزان هوا به قصبه‌ای در میان کوه‌های بلند پوشیده از ابر پناه برد. پنداری تمام امور جنگی را به

معمول بوده است. یاقوت که در سال ۶۱۰ هجری در تبریز بوده آنجا را شهر عمده آذربایجان به شمار آورده و می‌گوید: «در سال ۶۱۶ کمی قبل از هجوم چنگیز به آن شهر، جرجانیه را دیده و آنرا گرگانج نامیدم. شهری از آن مهم‌تر و پرثروت‌تر و نیکوتر ندیده‌ام. این وضع در سال ۶۱۷ با هجوم و حمله مغول به آن شهر یکباره دگرگون شد، سدها و بندهای رودخانه شکفته شد و آب جیحون از مجرای خود به مجرای جدید وارد گردید و تمام شهر زیر آب رفت.»

مارکو پولو در قرن سیزدهم میلادی می‌نویسد: «بانوان و دختران ایرانی روی پارچه‌های ابریشمی، سوزن‌دوزی‌های عجیب و زیبا با نقوش حیوانات، پرندگان، گلها، درختان و ... تهیه می‌کنند. پیش‌بخاری‌ها، رویه لحاف‌ها، رویه متکاهای دست دوخت که در منازل اشراف، حکام و درباریان دیده می‌شود؛ از عجایب صنعت دست‌دوزی محسوب می‌گردد.» در جای دیگر می‌گوید: «ایرانی‌ها در ساخت اسباب‌های جنگ فوق‌العاده ماهرند. زین و برگ، مهمیز، شمشیر و کمان‌های ساخت ایران بسیار باکیفیت هستند.»

دست فراموشی سپرده بود. چنگیزخان در بزم‌های شبانه به داستان‌های قصه سرایان و آوای خنیاگرانی که ترانه‌های پارسی و چینی می‌خواندند، گوش می‌داد. مدتی بعد پسران خردسال چنگیز و مادرش جوانش قولان خاتون در آنجا بیمار شدند. هر دو بر مخده‌های دیبا افتادند و پوستین سمور روی خود می‌کشیدند. گاه از لرز و گاه از تب می‌نالیدند. چنگیز هر روز از بیماران عیادت می‌کرد، حبه‌های قند بر دهان آنها می‌گذاشت، بر بالینشان می‌نشست و می‌پرسید «امروز کجای بدنتان درد می‌کند؟» قولان خاتون می‌گریست، از درد تمام بدن می‌نالید و می‌گفت: «ارواح

ساکن کوه‌های این سامان کسانی را که در این مکان شوم می‌مانند، آزار می‌دهند. تو دیده‌ای که چه مه غلیظی از ژرفای دره‌ها برمی‌خیزد؟ این ارواح کودکانی است که به دست سپاهیان تو کشته شده‌اند. من و کودکان در اینجا خواهیم مرد و درمان ما تنها آب‌های نیلگون است. ما را به صحراهای مغولستان - زادبوم ما - بازفرست.» آن‌گاه چنگیزخان را یقین شد که ضربات مرگ مانند ضربات لگد ماده شتر فرود می‌آید و بر تک‌تک آنها اصابت می‌کند. سپاهیان که از غنایم سرشار، سنگین بار بودند در اردوگاه پیوسته از بازگشت به مسکن خود سخن می‌گفتند ولی کسی را یارای آن نبود که در این باب با خاقان مخوف سخن گوید. هیچ‌کس از اندیشه‌های او آگاه نبود و نمی‌توانست پیش‌بینی کند فردا چه تعداد از سپاهیان کشته می‌شوند. آیا لشگر را به عقب باز می‌گرداند یا بار دیگر به آهنگ یورش دیگر برمی‌خیزد و سالیان دراز همچنان در سرزمین‌های غریب سرگردان بود و خلق را در میان دود قیرگون حریق نابود کرد.